

امی هارمن

پرنده و شمشیر

حماسه پرنده و شمشیر

مینا فخریلو



کتابسرای تندیس



کتابسرای تندیس

سرآغاز

خیلی ریزنقش بود. تنها ویژگی بزرگش چشم هایش بود، و آن‌ها نیمی از صورتش را دربرمی‌گرفت؛ خاکستری‌رنگ و جدی، همچون مه بر فراز دشت‌ها. در پنج‌سالگی جثه‌اش اندازه بچه‌های سه‌ساله بود، و چنان لاغر بود که نگرانم می‌کرد. نمی‌شد گفت ناخوش است. راستش هرگز، حتی یک بار هم، بیمار نشده بود. با این حال ظریف بود، کمابیش شکننده، مانند پرنده‌ای بسیار کوچک. استخوان‌بندی ریز و اجزای کوچک چهره، چانه‌ای نوک‌تیز و گوش‌های اِلَف‌مانند^۱. وقتی در آغوش می‌گرفتمش موهای قهوه‌ای روشنش، انبوه و لطیف، کنار صورتم حسی مانند نوازش پرها داشت که بر این شباهت می‌افزود.

او لارک^۲ کوچک من بود. به محض این‌که دیدمش این نام به ذهنم رسید، و من پذیرفتمش، با ایمان به این‌که مقدر بود نامش همین باشد آن را از سوی خداوند کلام پذیرفتم.

«لارک، چه می‌کنی؟» چنان‌که قصدش را داشتم صدایم تند و سرزنش‌آمیز بود، ولی دخترم ترس به دلش راه نمی‌داد، حتی یک ذره. گرچه جایی که نباید می‌رفت، پیدایش کرده بودم. می‌ترسیدم انگشتش را با سوزن نخ‌ریسی زخم کند یا از پنجره‌هایی که روبه

۱. در افسانه‌های آلمانی موجودی خیالی است که قامت ظریف، سیمای زیبا و گوش‌های نوک‌تیز دارد.
۲. Lark: چکارک، پرنده‌ای کوچک و خوش‌آواز که شبیه گنجشک است و تاج کوچکی بر سرش دارد.

حیاط باز می شد پایین بیفتند. این جا اتاق خودم بود، این جا را دوست داشتم، به ویژه وقتی او همراهم بود. ولی با تنها آمدنش نافرمانی کرده بود.

جواب داد: «دارم عروسک درست می کنم.» صدای خش دارش به طرز خنده داری در تضاد با قامت کوچکش بود. نوک زبان صورتی اش از میان لب های به هم فشرده بیرون زده بود، که نشان از تمرکزی عمیق داشت. اورشته نخعی را به دور پارچه گلوله شده در مشتش پیچید و یک سر درست کرد، سری عجیب و بی تناسب. دست و پاهای عروسک را از پیش آماده کرده و سه عروسک دیگر نیز ساخته بود، که کنارش روی زمین قرار داشت.

سرزنشش کردم: «لازک، می دانی که نباید تنها به این اتاق بیایی. برای دختری به کوچکی تو امن نیست، و وقتی همراهت نیستم نباید کلامت را به کار ببری.»

چشم های محزونش را بالا آورد و گفت: «ولی خیلی وقت بود که رفته بودی.»

«این گونه نگاهه نکن. این بهانه خوبی برای نافرمانی نیست.»

سرش را پایین انداخت و شانیه هایش آویخت.

«مرا ببخش، مادر.»

«قول بده یادت می ماند و اطلاعات می کنی.»

«قول می دهم یادم می ماند و... اطاعت می کنم.»

منتظر ماندم، گذاشتم آن عهد هر دو ما را دربرگیرد، آن را در هوا نقش زدم تا او را به

کلامش پایبند سازم.

«حالا... درباره عروسک هایم برایم بگو.»

اوبه عروسک های زمخت و قلنبه سمت چپش اشاره کرد. «این عاشق رقصیدن است

و این یکی دوست دارد از همه چیز بالا برود...»

آرام میان حرفش دویدم: «مانند لازک کوچکی که می شناسم.»

«بله، مانند من. و این یکی هم دوست دارد بپرد.» او کوچک ترینشان را بالا گرفت.

عروسکی را که تازه درست کرده بود، نشان دادم. «و این؟»

«این شاهزاده است.»

«راستی؟»

«بله. شاهزاده عروسک ها. و می تواند پرواز کند.»

«بدون بال؟»

جیرجیرکنان حرفی را که بهش گفته بودم، تکرار کرد: «آری دیگر. برای پرواز که به بال نیاز نداری.»

برای این که امتحانش کنم پرسیدم: «حالا به چه نیاز داری دخترم؟»
چشم های بزرگ خاکستری اش روشن از آگاهی بود، پاسخ داد: «کلمه ها.»
آهسته گفتم: «نشانم بده.»

اونزدیک ترین عروسک را برداشت و لب هایش را روی سینه آن، جایی که قرار بود قلبش باشد، فشرد.

در حالی که باور داشت عروسک می تواند، زمزمه کرد: «برقص.» سپس آن را زمین گذاشت و هر دو باهم نگاهش کردیم. عروسک کوچک پارچه ای شروع کرد به چرخ زدن و بالا و پایین بردن دست و پاهای بدقواره اش و در حالی که جست و خیز می کرد، اطراف اتاق گشت. آهسته خندیدم. لارک عروسک دیگری برداشت.

و ادارش کرد: «پیر.» و کلمه را درون سینه اش فرستاد. عروسک از دستش بیرون جست و بی سروصدا پشت سر عروسک رقصان بالا و پایین پرید.

این کار را دوباره تکرار کرد، به باقی عروسک ها هم کلمه ای داد و ما مسحور به تماشا نشستیم. یکی از عروسک ها چهار دست و پا از پرده بالا رفت و شاهزاده عروسک ها در هوا به پرواز درآمد، بازوهایش را مانند دو بال بی ظرافت گشود و همچون پرنده ای شادمان شیرجه زد و اوج گرفت.

لارک دست های کوچکش را به هم زد و همراه با دوستان تازه اش رقصید و جست و خیز کرد، و من هم با او رقصیدم. چنان خوشحال و غرق در تجربه آن لحظه بودیم که صدای چکمه هایی را که از راهرو می آمد نشنیدم، تا این که کمابیش کار از کار گذشته بود. سر به هوا بودم، بی نهایت بی احتیاط. چنین چیزی از من بعید بود.

در حالی که به سمت در می دویدم تا قفلش کنم، داد زدم: «لارک، کلمه ها را بگیر!»
لارک عروسک رقصان را برداشت و کلمه اش را ستاند؛ همان طور که یادش داده بودم واژه را وارونه روی سینه عروسک زمزمه کرد.

گفت: «صقرب»^۱ و آن را دوباره درون خودش کشید، عروسک جهنده اطراف پایش
ورجه ورجه می‌کرد، با دودستش آن را گرفت و نجوا کرد: «رپب».

صدای کوبیدن در آمد و خدمتکارم بوجانی^۲ با آهنگی مضطرب صدا کرد: «بانو مشارا!^۳
پادشاه این جاست. لرد گروین^۴ گفت باید همین حالا بیایی.»
عروسک بالارونده را که در حال صعود از دیوار سنگی کنار در بود گرفتم. آن را به
سمت لارک انداختم و او همان‌گونه که با دیگر عروسک‌ها انجامش داده بود، کلمه‌اش
را بازگرفت.

از میان دندان‌های به هم فشرده گفتم: «پس عروسکی که پرواز می‌کرد کجاست؟»
با چشم‌های وحشت‌زده به دنبالش گشتم، با دقت پشت تیرک‌های بلند سقف و
شکاف‌های تاریک را نگاه کردم. همان موقع بود که از گوشه چشم دیدم. از پنجره باز
بیرون رفته بود و مانند دستمالی در نسیم به این سو و آن سو می‌رفت. گرچه بادی نمی‌وزید.
«بانو مشارا!» بوجانی هم به اندازه ما سراسیمه بود، گرچه به دلایلی سراسر متفاوت.
«بیا برویم لارک، مشکلی پیش نمی‌آید. آن قدر بالا پرواز می‌کند که کسی متوجهش
نمی‌شود. پشت سرم بمان، فهمیدی؟»

لارک با تکان دادن سرش پاسخ مثبت داد، می‌توانستم ببینم که او را هم به وحشت
انداخته‌ام. هراسم بی‌دلیل نبود. دیدار پادشاه هرگز خوشایند کسی نبود. در را باز کردم و
آرام و باوقار مقابل بوجانی ایستادم. او برگشت و با اطمینان از این‌که به دنبالش می‌روم
شلنگ اندازه‌ام را دور شد.

بیست اسب سوار در حیاط وسیع قلعه گردآمده بودند و هنگامی که من و لارک، که
پشت سرم قدم برمی‌داشت، از راه رسیدیم، همسرم در حال تعظیم و ادای احترام بود. در
جایگاه کسی که چشم دیدن پادشاه را نداشت خیلی زود به پابوش رفته بود. ترس، از همه
ما موجودی ترسو می‌ساخت.

۱. شکل وارونه «برقص».

2. Boojohni
3. Meshara
4. Corvyn

پادشاه بانگ زد: «بانو مشارا!» و همسرم قد راست کرد و به سمت من برگشت، از سیمایش پیدا بود خیالش آسوده شده.

چنان‌که بایسته بود، کرنشی^۱ عمیق کردم ولازک هم به تقلید از من رسم ادب را به جای آورد و با این کار توجه پادشاه را به خود جلب کرد.

«ببین که این جاست؟ مشارا، دخترت است؟»

سرم را یک‌بار به تأیید تکان دادم، ولی نامش را نگفتم. نام‌ها قدرتمند بودند و من نمی‌خواستم او به قدرت نام دخترم دست یابد. درگذشته حتی به رقابت برای جلب توجه پادشاه فکر کرده بودم من نواده^۲ لرد اینوک^۳ و اصیل زاده بودم و نیز دل‌باخته زلتو^۴ شاه، شهریار خوش سیمای دین^۵. البته این برای زمانی بود که هنوز ندیده بودم دست پیرزنی را به خاطر تبدیل کردن ساقه گندم به ریشه بلند طلاق می‌کند. پس از آن از پدرم درخواست کردم امکان ازدواج من و لرد کروین را فراهم کند. کروین آدم ضعیفی بود، با این حال شرور نبود. گرچه شاید ضعف نیز به همان اندازه خطرناک بود؛ مگر ضعیف نبود که به شرور مجال خودنمایی می‌داد؟

پادشاه دین با ملایمت پرسید: «پسری نداری، کروین؟»

همسرم با شرمندگی سرش را تکان داد، گویی از این حقیقت شرمسار بود، و من بارقه‌ای

از خشم در وجودم احساس کردم.

«دارم قلمرو پسرم را نشانش می‌دهم، روزی همه این‌ها از آن او خواهد شد.» زلتو شاه با حرکت دستش طوری به قلعه و کوه‌ها و حتی مردمی را که به اتفاق در برابرش زانو زده بودند اشاره کرد، گویی حتی آسمان بالای سرمان و هوایی که دم می‌زدیم به او تعلق داشت.

«شاهزاده تیراس^۵، بگذار مردمت تو را ببینند.» پادشاه روی زمین چرخید و با دست به پسرش اشاره کرد پیش بیاید.

محافظان پادشاه از یکدیگر فاصله گرفتند و راه را برای پسری که برنیرانی سیاه و تنومند

۱. تعظیم ویژه بانوان که با گرفتن از گوشه دامن و خم کردن زانویی پشت زانوی دیگر انجام می‌شود.

2. Enoch
3. Zoltev
4. Degn
5. Tiras

سوار بود، گشودند. او آهسته به سوی پدرش راند. جوانک دراز و لاغر بود؛ در اوج سن بلوغ، فقط آرنج و شانه بود و پا و زانو. چشم‌ها و موهایش تیره بود، کمابیش به سیاهی اسبی که بر آن نشسته بود و رنگ پوستش به گرمی طلای تبدیل‌گران. مادرش، ملکه فقید، اهل جروا نبود، از سرزمین جنوبی آمده بود که به داشتن چهره‌های گندمگون و مهارت در شمشیرزنی شهرت داشتند.

شاهزاده در آرامش اسبش را پیش راند ولی جنگجویان، گویی برای محافظت از او، در دایره‌ای بزرگ احاطه‌اش کردند. سینه‌آویز سلطنتی نیاویخته بود و تن‌پوش اسب جنگی‌اش مانند دیگر اعضای گارد سراسر سبز بود، البته شاید برای حفظ امنیتش بود. وقتی پسر پادشاهی بدنام باشی یا حتی پادشاهی خوش‌نام هدف آدم‌ربایی و کین‌خواهی قرار می‌گیری.

بار دیگر با فروتنی تمام کرنش کردم و لارک مانند همیشه بی‌پروا از پشتم بیرون پرید و دستش را بالا برد تا اسب شاهزاده را نوازش کند، کنار آن جانور عظیم به پریزادی کوچک می‌مانست. شاهزاده از اسبش پایین شُرید، دستش را به سوی لارک دراز کرد و نام اسبش را به او گفت. لارک با شادمانی ریزریز خندید و دست کوچکش را در دست شاهزاده گذاشت، وقتی بند انگشتان او را بوسید شاهزاده لبخند زد. لحظه‌ای که لب‌های لارک به پوست او سایید، احساس کردم زیر لب چیزی گفت. هراسان از این‌که مبدا یکی از هدیه‌های معصومانه‌اش را به او بخشیده باشد، جلورفتم تا نزد خودم بازگردانمش. ولی هیچ‌کس به او یا شاهزاده نگاه نمی‌کرد.

میان جمع کسی نفسش را با صدای بلند در سینه حبس کرده بود، و وقتی نگاهم را بالا آورد، عروسک سفید را دیدم که در هوا بال‌بال می‌زد و می‌رقصید. لحظه‌ای به اندازه یک تپش قلب همه جا ساکت بود و آدمیزاد و جانور، همه آن مخلوق مضحک را تماشا می‌کردند که مانند کبوتری عجیب شیرجه می‌زد و اوج می‌گرفت. همچون کودکی که به سوی مادرش کشیده می‌شود، عروسک نزد خالقش بازگشته بود.

«پدر، ببین! جادوست!» شاهزاده بود که مجذوب آن شی خنده‌دار پرنده شده بود. لارک کمرو و مضطرب به نجوا گفت: «مادر، شاهزاده عروسک‌ها به دنبلمان آمده.» و

دستش را به سوی عروسکی گرفت که تنها با واژه‌ای جانش بخشیده بود: پروازکن. چنان بی‌زیان، چنان بی‌آلایش، و چنین مرگبار.

عروسک را از هوا گرفتم و دستم را به سرعت پشت پیراهنم بردم، جایی که اکنون لارک خودش را جمع کرده بود. می‌توانستم دست‌های کوچکش را احساس کنم که با درماندگی دامنم را می‌کشید، ولی می‌توسیدم نگاه دیگران را متوجه او سازم.

سربازان پادشاه با خشم و دندان‌های به هم فشرده گفتند: «جادو!» و ناگهان طلسم شکست. اسب‌ها روی پاهای عقبشان بلند شدند و شمشیرها آختند. شاهزاده وحشت‌زده نگاه می‌کرد و می‌کوشید اسبی را که لحظه‌ای پیش چنان رام و مطیع بود، دوباره آرام کند. پادشاه آهسته گفت: «ساحره.» سپس بانگ زد: «ساحره!» و شمشیرش را به سوی آسمان گرفت چنان‌که گویی نیرویی سراسر متفاوت را فرامی‌خواند. چشم‌هایش درخشید، و اسبش روی دوپایش ایستاد.

غرید: «بانو مشارا، اعتراف کن. زانو بزنی و اعتراف کن، و من تو را بی‌درنگ می‌کشم.» هشدار دادم: «اگر مرا بکشی، روح خود و فرزندت را به آسمان خواهی باخت.» لحظه‌ای نگاهم به پسر جوانش افتاد و او در حالی که چنگ در یال اسب تنومندش انداخته بود، چشم در چشمم دوخت.

زلتوبار دیگر فرمان داد: «زانو بزنی!» و بانگ خشمی راستین در فضا طنین انداخت. «توهیولایی، و جروروزی تو را چنان که هستی خواهد دید. نه برای قربانی شدن در برابر زانو می‌زنم، نه چنان اعتراف می‌کنم که گویی خدایم هستی.» لارک حق‌هق کرد و لب‌هایش را روی عروسک درون مشتتم فشرد.

شنیدم که به نجوا گفت: «زاورپ نک.» و همان دم که عروسک آرام گرفت، پادشاه شمشیرش را برای اجرای واپسین حکم خود فرود آورد. کسی جیغ زد و صدایش بی‌وقفه ادامه یافت، چنان‌که انگار پادشاه آسمان را شکافته بود و هراس و دهشت از آن بیرون می‌چکید. روی زمین افتادم و با تنم دختر کوچکم را پنهان کردم، عروسک هنوز در مشتتم بود.

دردی وجود نداشت. تنها درماندگی بود. درماندگی و اندوه. اندوهی بی‌کران. دخترم با موهبتی چنین بزرگ تنها می‌ماند. دیگر قادر به محافظت از او نبودم. جریان خونم را

احساس می‌کردم که از تنم بر روی او می‌ریخت، لب‌هایم را به گوشش فشردم و واژه‌هایی را که نمود هر آن موجود زنده بود، فراخواندم.

«فرویشان بده دخترم، هر آن کلمه‌ای که بر لب‌هایت می‌نشیند، همه را درون خودت بکش. در ژرفای روح محبوس ساز، پنهانشان کن تا آن‌که مجال شکفتن بیابند. لب‌هایت را به روی آن نیرو ببند، افسونی نخوان، شفا نبخش، تا آن‌که زمانش فرا رسد. تو سخن نمی‌گویی، پیش‌گویی نمی‌کنی، بهشت یا دوزخ را فرمانی خوانی. یاد خواهی گرفت و کامیاب خواهی شد. خاموش باش، دخترم. زنده بمان.»

شنیدم یکی فریاد زد، التماس کرد رحم کنند. دریافتم بوجانی خودش را به رویم انداخته و با تمام توانش می‌کوشد در برابر ضربه‌های دیگر از من محافظت کند؛ ولی نیازی به ضربه دیگر نبود.

کروین کنارم زانو زده بود و وحشت زده می‌نالید، سرم را از کنار گوش لارک بلند کردم تا چشم‌های خاکستری و بهت‌زده کروین را ببینم که از ترس اشک‌آلود بود. برای نجات جان خودش هم که شده باید او را قوی می‌ساختم، باید کاری می‌کردم باور کنند. روی آنچه باید گفته می‌شد تمرکز کردم. قدرتم برای پیش‌گویی قطره قطره روی سنگ‌ها می‌ریخت.

«کروین، کلمه‌های لارک را پنهان کن. چه اگر او بمیرد... حتی اگر آسیب ببیند، تونیز به همان سرنوشت دچار خواهی شد.»

چشم‌های او گشاد شد و پلک‌های من فرو افتاد، و کلام و جهان همه آرام گرفت.

کتابسرای تندیس

فصل یکم

«در آغاز کلمه بود،
و کلمه از آن خدا بود،
و کلمه خدا بود.»
«انجیل یوحنا، فصل ۱، آیه ۱»

نمی‌توانم کلمه‌ای بسازم، نمی‌توانم صدایی ایجاد کنم. اندیشه و احساس دارم. نقش‌ها و رنگ‌ها را می‌شناسم. همه‌شان درونم گیرافتاده و مهار شده‌اند، چون قادر به ساختن کلمه‌ها نیستم.

ولی می‌توانم آن‌ها را بشنوم. جهان با کلمه‌ها زنده است. حیوانات، درختان، علفزارها، و پرندگان با کلام خودشان نجوا می‌کنند.

می‌گویند: «زندگی.»

دَم می‌زنند: «هوا.»

زمزمه می‌کنند: «گرم.»

پرنده‌ها می‌خوانند: «پرواز کن، پرواز!» و برگ‌ها تکان می‌خورند و آن‌ها را بالا می‌برند و همان‌طور که به نجوا می‌گویند: «سبز شو، سبز شو.» بازمی‌شوند و می‌شکفند.

این واژه‌ها را دوست دارم. نه فریب می‌دهند و نه سردرگم می‌کنند. ساده‌اند. پرنده‌ها

احساس شادمانی می‌کنند. درختان نیز آن‌ها سرمستی را در آفرینش خود احساس می‌کنند. احساسش می‌کنند چون وجود دارند. هر موجود زنده‌ای کلمه‌ای دارد، و من همه را می‌شنوم.

ولی نمی‌توانم بسازمشان.

مادرم با همان کلمه‌ها برایم حکایت کرد که پروردگار جهان چندگانه را آفرید، با کلمه‌ها روشنی و تاریکی را؛ هوا و آب را؛ گیاهان و درختان، و پزندگان و جانوران را آفرید، و از غبار و خاک جهانیان فرزندان را خلق کرد، دو پسر و دو دختر؛ آن‌ها را در پندار خود شکل داد و جان را در بدن‌های گلین ایشان دمید.

در آغاز، به هر فرزند کلمه‌ای داد، کلمه‌ای قدرتمند که استعداد ویژه‌ای را فرامی‌خواند؛ هدیه‌ای گران‌بها تا در سفرشان در گذراز دنیای خویش راهنمایشان باشد. به یکی از دخترها کلمه تبدیل ساز را بخشید و او می‌توانست همه چیز را به طلا بدل سازد. از علف و برگ گرفته تا تار موی خودش. به یکی از پسرها کلمه دگرگون شورا ارزانی داشت که او را قادر می‌ساخت به شکل جانوران جنگل یا آفریده‌های آسمان درآید. کلمه شفا بیخش به پسر دیگر عطا شد تا زخم‌ها و بیماری‌ها و خواهران و برادران خود را درمان کند. یکی دیگر از دخترها نیز کلمه پیش‌بگورا هدیه گرفت، و او می‌توانست هر آنچه را قرار بود اتفاق بیفتد از پیش ببیند. برخی می‌گویند حتی قادر بود با قدرت کلامش رویدادهای آینده را شکل دهد.

تبدیل‌گر، دگر دیس، شفاگر و پیشگو سال‌های سال زیستند و هر یک فرزندان بسیار داشتند. گرچه، با وجود آن کلمه‌های تقدیس شده و استعدادهای شگفت‌انگیز، زندگی در دنیا همچنان سخت و خطرناک بود. بیش‌تر وقت‌ها علف سبز بیش از طلا به کار می‌آمد. حضور آدمی خوشایندتر از جانور بود. تکیه کردن بر بخت و اقبال و سوسه‌انگیزتر از پیش‌آگاهی می‌نمود، و زندگی ابدی بدون عشق معنایی نداشت.

وقتی خواهران و برادر شفاگر بیمار می‌شدند، قادر به درمان جسمشان بود ولی نمی‌توانست آن‌ها را از دست خودشان نجات دهد. او دید که برادرش دگر دیس آن قدر به شکل جانور و در میان جانوران وقت‌گذراند که سرانجام خودش نیز یکی از آن‌ها شد. تبدیل‌گر که عاشق دگر دیس بود در سوگ او چنان از خود بی‌خود شد که همه چیز را رسید و

رشت^۱، چرخاند و گرداند تا آن که خودش را نیز به طلا تبدیل کرد؛ تندبسی از اندوه در کنار چاه گیتی، که از آن بالا آمده بود. پیشگو که دریافت همه این‌ها را پیشگویی کرده بود، قسم خورد دیگر هرگز سخن نگوید، و شفاگر که بدون آن‌ها تنها مانده بود به خاطر قلب شکسته‌ای که از شفای آن سر باز زد، جان سپرد.

فرزندان ایشان بر روی زمین پراکندند، و سال‌ها به دهه تبدیل شد و دهه‌ها جای خود را به سده‌ها داد. شمار ایشان رو به فزونی نهاد، بسیاری قدرت کلام و پیشگویی داشتند یا توان دگربسی و شفابخشی و تبدیل‌گری. ولی با درآمیختن موهبت‌ها، قدرت راستین و ضعیف‌تر شد و تغییر کرد. موهبت‌های تازه پدید آمد و تعدادی نیز سراسر از بین رفت، و برخی موهبت خود را برای آسیب رساندن به کار بردند.

یکی از نوادگان دگربسی، پادشاهی که می‌توانست به اژدها تبدیل شود، بیلاق‌ها را نابود کرد. زمین‌ها را با آتش خود سوزاند و مردمی را که در برابرش مقاومت کردند، به قتل رساند. سلحشوری مقتدر که در آرزوی پادشاهی بود، اژدها را کشت و مردم وحشت‌زده را قهرمان خود ساخت. او مدعی شد که همه باید موهبت‌های یکسان داشته باشند. گفت آن‌ها که قادر به تبدیل‌گری یا تغییرشکل یا پیشگویی یا شفا دادن هستند نباید حق استفاده از موهبت‌هایشان را داشته باشند، چرا که این قدرت‌ها در برابر انسان‌های دیگر به ایشان برتری می‌بخشد. مردم با گذر زمان رشک می‌بردند و می‌ترسیدند، از این رو بسیاری با آن جنگجوی جاه‌طلب موافق بودند؛ با این حال برخی مخالفت کردند. زنی که پسرش به دست شفاگری درمان شده بود دلیل آورد که موهبت‌ها بی‌گمان به همه خیر می‌رساند. مردی که با هشدار پیشگویی محصولش را زودتر درآورده و از طوفانی سهمگین نجات داده بود، با او موافق بود. ولی صدای ترس و نارضایتی همیشه بلندتر است، و پیشگویان، شفاگران، دگرپیمان و تبدیل‌گران، یکی پس از دیگری نابود شدند. پیشگویان را بسته به چوبه مرگ زنده سوزاندند. دست تبدیل‌گران را قطع کردند. دگرپیمان را همچون حیوانی که به شکلیش درآمده بودند به دام انداختند، و شفاگران را در میدان دهکده‌ها سنگسار کردند، تا این که کسانی که موهبتی ویژه یا هر نوع موهبتی داشتند از قدرت خود ترسیدند و توانایی‌شان را از یکدیگر پنهان ساختند.

آن سلحشور پادشاه شد و پس از اوپسرش حکمرانی کرد. شاهان جنگاور نسلی پس از نسل دیگر بر سر پادشاهی تکیه زدند، در حالی که همواره هشیار بودند جامعه را از آرایش موهبت داران پاک نگه دارند؛ چه باور داشتند برابری تنها زمانی تحقق می‌یافت که هیچ انسانی منحصر به فرد نباشد، و قدرت کلام از بین برود.

مادرم به کلمه‌ها جان می‌بخشید. او پیشگو بود و کلمه‌هایش جادو بودند. حرف می‌زد و واژه‌ها خود زندگی می‌شدند. واقعیت. حقیقت. پدرم این را می‌دانست، و می‌ترسید. هنگامی که حقیقت خوشایند نیست، کلمه‌ها می‌توانند هراس‌انگیز باشند.

مادرم مراقب کلمه‌هایش بود، چنان مراقب که هنگام مرگش صدا را از آن‌ها گرفت. حال انبوهی از کلمه‌ها بی‌سروصدا در اطرافم چرخ می‌زدند و همچون تماشاگرانی خاموش در انتظارند کسی با سخن گفتن هستی‌شان ببخشند. از سوی دیگر چنان که قدم می‌زدم، جنگل لبریز از صدا بود.

شب برایم زمزمه می‌کرد، واژه‌ها لایه به لایه روی هم قرار می‌گرفت. جغدی فریاد می‌زد. هوهو؟ ولی به دنبال پاسخ نبود. از پیش آن را می‌دانست، و بی‌هیچ هراسی تماشا می‌کرد. ماه بر فراز سرم بزرگ بود و زمین به زیر پایم نرم، و من از حس تعلق به موجودات خاموش دیگر لذت می‌بردم. ما مانند یکدیگر بودیم. زندگی می‌کردیم ولی کسی به راستی متوجه حضورمان نبود. سرانگشت‌هایم را روی پوست زبر درخت کشیدم و در پاسخ خوش‌آمدگویی او را حس کردم، هرچند بیش‌تر شبیه احساس بود تا یک واژه. دنیا در خواب بود. جنگل هم خوابیده بود، ولی نه آن قدر عمیق. این‌جا جهانی داشت بیدار می‌شد، و من به درخت تکیه دادم که به دوستی می‌مانست و گذاشتم آرامش وجودم را فرابگیرد.

ناگهان جیغ بلندی به میان برگ‌ها رخنه کرد و آن سکون و آرامش را برهم زد، درخت را بر آن داشت بار دیگر در خود فرو برود، و واژه‌هایی که در اطرافم شناور بود بی‌درنگ خاموش شد و تنها یکی باقی ماند. خطر. جنگل با صدایی عمیق غرید: خطر. ولی من به جای گریختن به طرف آن صدا برگشتم.

موجودی از دردی توان فرسا رنج می‌برد.

نمی‌دانم چرا، ولی به سمتش دویدم. به سوی فریادی که تاریکی را می‌شکافت و باعث

۱. صدای هوهوی جغد به تلفظ واژه انگلیسی Who به معنای «چه کسی» شباهت دارد.

می شد موهای تنم راست بایستد. لحظه‌ای فریادها آرام گرفت و باز دوباره به گوش رسید، آوای مرگ بود، و من سکندری خورن قدم به فضایی باز گذاشتم و ناگهان در جابم میخکوب شدم. آن جا، غوطه‌ور در روشنایی مهتاب، بزرگ‌ترین پرنده‌ای که به عمرم دیده بودم روی پشته‌ای آرمیده و پیکانی از سینه‌اش بیرون زده بود. به سختی و بریده نفس می‌کشید و با هر دم پرهایش می‌لرزید، با احتیاط نزدیک شدم، هر بار قدمی آهسته پیش گذاشتم.

نمی‌توانستم آن‌گونه که مادری فرزندش را تسکین می‌دهد آرامش کنم؛ گرچه صدای آدمی به ندرت حیوانات را آرام می‌کرد، مگر آن‌که حیوانی دست‌آموز و محبوب یا اسبی وفادار بود. این پرنده هیچ‌یک از آن‌ها نبود. او سرسپید و براقش را بلند کرد، چشم‌های سیاهش را به صورتم دوخت و با احتیاطی آمیخته به درماندگی مرا نگرید. بال‌هایش با انگیزش ناگهانی برای پریدن لرزید، ولی نیرویی در پس آن حرکت نبود.

عقاب بود، از آن‌هایی که فقط از دور می‌بینی، البته اگر چنین اتفاقی ممکن باشد. با آن سرسپید شهوار و پره‌های سیاه قیرگون که نوکشان ته‌زنگی از سرخ خونین داشت، باشکوه بود. نه به خاطر خودم، بلکه به خاطر خود عقاب جرئت نکردم لمسش کنم. تماس دستم تسکینش نمی‌داد، مضطربش می‌کرد و می‌کوشید پرواز کند، که تنها بر عذابش می‌افزود. کنارش خم شدم و با دقت نگاهش کردم، سعی داشتم بفهمم دقیقاً چه کاری، هر چه باشد، می‌توان برای کاستن از رنجش انجام داد.

دستم را دراز کردم و روی نزدیکترین بال گذاشتم. در حالی که چشم‌هایم را می‌بستم واژه‌ای به سویش فرستادم، اندیشه‌ای که نیرویی خاموش در برداشت. این همان روشی بود که حیوانات هستی‌شان را با من سهیم می‌شدند و وقتی می‌خواستیم آن را به کار گیریم، به نظر تا اندازه‌ای برایم کارساز بود.

بی صدا به او گفتم: درمانی. درمان.

زیر دست‌هایم لرزش بال‌هایش متوقف شد. چشم‌هایم را گشودم و با قدردانی نگاهش کردم. بار دیگر قول دادم، درمانی. تکان نمی‌خورد، کاملاً بی حرکت بود، ولی چشم‌هایش به صورتم خیره مانده و نفس‌هایش بی‌رمق‌تر شده بود.

به زودی می‌مرد.

پیکان در ژرفای سینه‌اش فرورفته بود و بیرون کشیدنش او را زودتر می‌کشت. بیش‌تر

نگران درد و رنجش بودم و حیواناتی که پیدایش کنند و پیش از مرگش او را خوراک خود سازند.

گذشته از آن، مسئله خود پیکان هم مطرح بود. تیرانداز کجا بود؟ با دقت گوش دادم، همه حواسم را بیرون فرستادم، گفتگوی درختان را شنیدم، زمزمه زندگی شبانه را، و خش خشی که باد با جنباندن برگ‌ها ایجاد می‌کرد. نتوانستم خطریا ترس را احساس کنم، و هیچ تعقیب و جستجویی را حس نکردم یا نزدیک شدن اندیشه‌های انسانی را نشنیدم. شاید عقاب پیش از آن که سقوط کند توانسته بود مسافتی را پرواز کند و از دست کماندار بگریزد.

نور احساس کردم کلمه از روی پرنده بلند شد. نور فکر کردم شاید در اشتیاق روز است، چنان‌که انگار می‌توانست او را از آنچه در انتظارش بود نجات دهد، که گویی شب دلیل مرگش بود. یا شاید پرنده پرتوی ابدیتی درخشان را می‌دید که او را به پرواز در میان خدایان، به سوی آسمان‌های بی‌کران فرامی‌خواند.

نور

می‌توانستم تا آن موقع بمانم. می‌توانستم تا سپیده‌دم بمانم، البته اگر تا آن زمان طاقت می‌آورد. هنگامی که از این جهان به جهانی دیگر پر می‌کشید، حیوانات درنده را دورنگه می‌داشتم. کنارش دراز کشیدم و دستم را به طرف پره‌های ابریشمین سینه‌اش بردم. تماسم را سبک و اراده‌ام را قوی نگه داشتم و نیروی آن را به سوی نفس‌های دردناکش فرستادم.

به او گفتم: تسکین. آسودگی. سکون. آرامش. کلمه‌ها تنها نقش مرهم را داشتند، نه درمان. آخر شفاگر که نبودم. تندرستی را هم در وجودش برانگیختم، گرچه آرزوی بیش نبود. بی‌نهایت زیبا و شکوهمند بود، و از این‌که شاهد مرگش باشم بیزار بودم.

بوجانی به دنبال می‌گشت. غر می‌زد و گلایه می‌کرد و از درد پا و زانوهای متورمش می‌نالید، با این حال به دنبال می‌آمد؛ چون دوستم داشت و اگر زود به خانه بر نمی‌گشتم نگرانم می‌شد. وقتی کوچک‌تر بودم پدرم مرا به او بسته بود. به راستی بسته بود، مانند سگی نافرمان. پدرم چنان می‌ترسید اتفاقی برایم بیفتد، که هرگز مرا بدون محافظ به حال خود نمی‌گذاشت. وظیفه بوجانی بود که مراقبم باشد. آن موقع قدمان کمابیش به یک اندازه بود،

که باعث می‌شد هر جا که می‌رفتم شبیه دوپچه تخس به نظر بیایم که با سختگیری تمام تنبیه شده بودند. بوجانی حتی بیش‌تر از من از این وضع بیزار بود. ولی به خاطر سرافکنندگی و در دسرهایش از او دلجویی می‌شد. تحقیر شدن من هم که اهمیتی نداشت. بوجانی ترول^۱ بود، از نزدیک بیش‌تر شبیه میمون بود تا مردی بالغ. دماغش پهن و لاستیک‌مانند بالای ریشی پرابهت قرار داشت که هم‌رنگ موهای ژولیده‌اش بود، پیشانی‌اش کوتاه بود و موهایش تا کمرش می‌رسید. در بزرگسالی بلندای قدش تنها صد و بیست سانتیمتر بود. لباس می‌پوشید، روی دوپا راه می‌رفت و به اندازه هر مرد دیگری خردمند بود، هر چند نخستین کسی بود که تعلق داشتنش به نژاد آدمی را انکار کرد.

حالا دیگر خیلی بلندتر از بوجانی بودم. او هنوز هم محافظم بود، ولی بر آن بند و مهار چیره شده بودم. دیگر زندانی هیچ قفسی نمی‌شدم، گرچه پدرم تلاشش را می‌کرد. اگر نگرانی‌اش برآمده از مهر‌پداری بود، راحت‌تر می‌شد با قضیه کنار آمد، ولی به خاطر حفظ جان خودش بود، برآمده از ترس، و از وقتی مادرم مرده بود رنجش میانمان عمیق و عمیق‌تر شده بود.

آرام آه کشیدم، بازدمی کوچک، ولی عقاب چشم‌هایش را بالا آورد و نگاهم کرد.
نور کلمه بار دیگر از او بلند شد. مصرانه. پرسشگر.

در حالی که سرش را نوازش می‌کردم، دلداری‌اش دادم: به زودی. دروغ می‌گفتم. هیچ نوری در کار نبود. ساعت‌ها تا سپیده مانده بود. ولی من می‌ماندم، و بوجانی هم فقط باید غم می‌زد. قدرت بویایی‌اش مانند سگ‌های شکاری پدرم بود. اگر اراده می‌کرد خیلی راحت می‌توانست پیدایم کند.

در وضعیت راحت‌تری خوابیدم، دامنم را دور پاهایم پیچیدم تا جلوی آن سرمای اندک را بگیرم و خودم را با شنلم پوشاندم. زمان رویش به سرعت نزدیک می‌شد و خوشبختانه برف‌ها آب شده بود. درختان پیراهن سبز به تن کرده و علف‌ها به زیر بدنم انبوه بود. خودم را به شکل ماه نو دور پرنده جمع کردم، سرم را روی بازویم گذاشتم و با دست دیگرم به نوازش و آرام کردن او ادامه دادم، با اندیشه‌هایم التیام یافتن را در تنش برانگیختم.

۱. برخلاف افسانه‌های اسکاندیناوی، ترول‌ها در اساطیر نروژی قامت کوتاه و سیمای انسانی دارند، موها و ریششان بلند است و موجوداتی باهوش هستند.

معلوم شد نگهبان خوبی نیستم.
آن قدر عمیق تمرکز کرده بودم و با چنان اراده‌ای نیرویم را درون ارتباطی آرامش بخش و
راحت به سوی آن پرنده بیچاره می فرستادم که در خوابی عمیق فرورفتم و با تلقین های
لالایی وار ذهن خودم خوابم برد.



کتابسرای تندیس